



۲۰۱۶/۰۵/۰۹

داکتر رووف روشن

بهشت مادر

شبی که هوايش نه گرم بود، نه سرد و خشن
نه تاریک تاریک، نی رخشان و روشن

هوا را از گرد و غبار روبيده بودند
میخ های زر بر گنبد لاجورد شب کوبیده بودند

بر بال اندیشه سفر کردم ازین بیشه
به راهی دراز در ماورای اندیشه

در فرامرز زمین
در فرامرز سیاره ها
از میان کهکشانشا

کهکشانهای شیری، کهکشانهای نور
در اقلیم های دور

میرفتم و میرفتم بهشتی را بیابم
که زیر پای مادران است



میرفتم دران بهشت
مادرم را بجویم که مادرم را جای درانست

ازو بپرسم سوالهایی
که در جواب آن فکر من نگران است

ازو، از مادر بپرسم و از مادری
از عشق بپرسم و از پاکی

میرفتم و میرفتم
فرشته ای دیدم بر سر راه

بر دو بالش دو بار
یکی شادمانی یکی غم
گفت میبرم زی بنی آدم

یکی برای گاهی که مادر شود، پدر شود
یکی آنگاه که بی مادر شود

گفتم راه بهشتم بنما که در پیش است
گفت همین است، یک کمی پیش است

به دروازه ای رسیدم از زر ناب
از درونش نور میتابید روشن و پاک

دارو غه ای خوش مشرب
راهم گرفت به کمال ادب

گفت ای سرگردان
کجا میروی با این شوربا این هیجان

گفتم سر زمینی می جویم
زیر پای مادران

خندیده گفت

بهشت می جویی برین تر

اینکه رسیدی اول کار است بنگر
این جای زاهدان پر کار است مگر

چند در دیگر بگذر
تا برسی به جایی که مادران اند اندر

در در دیگر دارو غه ای دیگر
گفت این جای دلدادگان است
بهشت صوفیان است

دارو غه ای دیگر گفت
نا رسیده به پیامبران

دست راست دری است از الماس
کوبه اش از یاقوت خاص
ترا آنجاست مقصد و تلاش

یاقوت کوبه برنگ خون دل من بود
آهنگش چون آهنگ مادر بهشتینه منزل من بود
که قران میخواند

در را باز کردند
سراپای مرا ورنواز کردند

گفتند که مادر نیستی، ترا در بهشت مادران چکار؟
مقام و منزل تو نیست در خور این دیار

برگرد بر خور و خواب و شهوت خویش
بر زمین زار و ذلت خویش

شرمیده و لرزیده
گفتم طومار اقامت ندارم
آمده ام نزد مادر خویش

چهره نورانی مادر
از ورای در
رخشید و درخشید
آغوش باز کرد

سر پر نیازم با دو دست گرفت
به چشمانم نگاهی دراز کرد

گفت پسر، نور بصرم
از من چه می‌پرسی؟

گفتم مادر
در شیره جاننت که از آن مرا پروردی
چه معجزه ای بود، چه اعجازی؟

مادر! آن همه عشق
که از شیر پاکت در جان من عجین کردی

آن همه صفا و وفایی که
از آن شیر پاک بر من آموختی

مرا به انسانیت خواندی
پاکی آموختی

عشق وطن در دلم جا کردی
برایم آرامی و رفاه تمنا کردی

آن همه محبت، رافت و شفقت
از کجا آوردی؟

گفتم مادر-مادری که مقامت
بعد از یزدان سجده را شاید

از که آموختی که همه عمر
آنگاه که زنده بودی
و آنگاه که از من رفته بودی

هر دردی مرا میرسید، میرسد
نام ترا توام با نام خدا

بر زبان می‌آوردم، می‌آورم
آرامم میکردی آرامم میکنی؟

این جوری که بردی
آن شهرهایی که آباد کردی
از که آموخته بودی؟

گفت دلبندم، مگر نمیدانی
که مرا نیز مادری بود؟

به چشمان مان اشک موج زد
سیلابی از نور هردوی مان را ربود

تا چشم کشودم

دیگر چیزی نبود
فقط صدای مادرم که میگفت
مرا نیز مادری بود

فریمانت، کالیفورنیا
ثور ۱۳۷۸

